

فصل 8

www.harrypotter2000.blogfa.com

جشن عروسی

ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود ، هری ، رون و فرد و جرج بیرون چادر سفید و بزرگ در باغ ایستاده بودند و برای رسیدن مهمانان جشن عروسی انتظار میکشیدند .

هری مقدار زیادی معجون مرکب پیچیده خورده بود و خود را به شکل پسری که در دهکده مقابل یعنی اوتری سنت کچ زندگی میکرد در آورده بود. فرد با استفاده از افسون احظار چند تار مو از آن پسر را بدست آورده بود. نقشه هم این گونه بود که آن ها هری را پسرعمو بارنی صدا میکردند و به تعداد زیادی از اقوام ویزلی ها برای پنهان کردن او اعتماد میکردند.

هر چهار نفر آنها صندلیشان را محکم گرفته بودند و آماده بودند مهمانان را به داخل هدایت کنند .

تعداد زیادی پیشخدمت نیز که رداهای سفید بر تن کرده بودند یکساعت زودتر رسیده بودند و همه آنها در فاصله نزدیک زیر درختی نشسته بودند . هری میتوانست دود آبی چپقی که در پشت سرش بلند شده بود را ببیند . از ورودی چادر ردیفهای صندلیهای زیبا و ظریفی که در دو طرف یک فرش صورتی چیده شده بود دیده میشد. تیرکهای که در در نزدیکی چادر قرار داشت با گلهای سفید و صورتی تزئین شده بود . فرد و جرج دسته ای بادکنک طلایی در جایگاه ویژه ای که برای

بیل و فلور تدارک دیده شده بود قرار داده بودند و در محوطه بیرون هم پروانه ها و زنبورهای طلایی به تنبلی بالای چمن ها و پرچین پرواز می کردند .

هری زیاد احساس راحتی نمیکرد زیرا پسر مشنگی که هری خودش را به شکل او در آورده بود از هری چاقتر بود و ردای مجلسی اش برایش بسیار تنگ و گرم شده بود و آن روز هم یک روز بسیار گرم تابستانی بود.

فرد در حالی که سعی می کرد یقه ردایش را درست کند گفت: وقتی من ازدواج کنم خودمو با هیچکدوم از این مزخرفات اذیت نمی کنم . شما هم هر چی که خواستید میتوانید توی جشن پوشید. روی مامان هم تا آخر مراسم طلسم بادی برد را اجرا می کنم.

جرج گفت: اون امروز صبح زیاد هم بد نبود فقط یک کم برای پرسبی که نیومده گریه کرد اما کی به پرسبی اهمیت میده؟ ..اوه بچه ها اونجارو نگاه کنید.

چند نفر با ردهای درخشان و رنگ و وارنگ از نا کجا در ورودی باغ ظاهر شدند و در مدت چند ثانیه صفوف منظمی را تشکیل دادند و به صورت مارپیچ به سمت چادر آمدند. گلهای عجیب و غریب و پرنده های افسون شده دور کلاه آنها بال میزدند و روی کراوات آنها جواهرات قیمتی برق میزد و زمزمه صحبت کردن آنها بلند و بلندتر میشد طوری که وقتی نزدیک چادر شدند صدای زنبورها در صدای آنها گم شد.

جرج در حالی که گردنش را دراز کرده بود تا بهتر ببیند گفت:عالیه ! فکر کنم دارم دختر خاله های فلور رو میبینم. احتمالا اونا برای فهمیدن آداب و رسوم انگلیسی ما به کمک نیاز خواهند داشت من دنبال آنها میروم. فرد گفت : زیاد عجله نکن و خودش به سرعت به سمت ساحره های جوانی که دنبال جایشان میگشتند رفت و به دو نفر از آنها که به او اجازه داده بودند آنها را راهنمایی کند گفت : اینجا لطفا (به فرانسوی)

جرج مشغول صحبت با سایر ساحره های جوان بود و رون هم به استقبال پرکینز همکار قدیمی آقای ویزلی در وزارتخانه رفته بود. هری هم به سمت دو جادوگر که تازه ظاهر شده بودند رفت و آنها را به سمت داخل هدایت کرد.

هنگامی که هری از چادر بیرون آمد ناگهان صدای آشنایی را شنید : هی هری !
برگشت و تانکس و لوپین را دید که جلوی چادر ایستاده اند .تانکس برای عروسی موهایش را
بلوند کرده بود . تانکس گفت: آرتور به ما گفته بود تو یک نفر با موهای فرفری هستی و هنگامی
که هری آنها را به سمت داخل هدایت میکرد به آرامی گفت : راستی به خاطر دیشب
متاسفم.وزارتخونه در موزه خیلی بر ضد گرگینه ها بود و ما فکر کردیم حضور ما فایده ای نداره.
هری گفت : من میدونم بهتره بیشتر با لوپین صحبت کنی لوپین به هری یک لبخند سریع زد اما
وقتی از آنها جدا شد چهره لوپین از ناراحتی او حکایت میکرد هری برای لوپین ناراحت بود اما وقت
زیادی برای فکر کردن نداشت.

هنگامی که او به سمت ورودی چادر رفت متوجه شد هاگرید موجب شکستن چندین صندلی ظریف
شده است زیرا صندلی های طلایی مانند چوب کبریت زیر او میشکستند و آخر سر او مجبور شد
پنج صندلی را در کنار هم قرار دهد تا بتواند بنشیند.و هنگامی که آقای ویزلی سعی میکرد
صندلیهای شکسته شده را تعمیر کند او با صدای بلند از همه عذر خواهی میکرد. هری به سرعت به
حیات بازگشت و رون را مشغول صحبت با یک جادوگر عجیب دید.چشمهای او کمی لوچ بود و شانه
های پهنی داشت موهایش هم سفید شده بود و مانند کیک خامه ای به نظر میرسید او یک کلاه
منگوله دار هم سرش کرده بودو همچنین ردای زردی به تنش کرده بود که روی آن نقش و
نگارهایی مانند قطره و حباب و چیزهای دیگر که از عجیب بودن او حکایت می کرد به چشم
میخورد و یک زنجیر طلایی در گردن او میدرخشید.

او در حالی که دستش را به سمت هری دراز می کرد گفت: زنوفیلیوس لاوگود
من و دخترم بالای آن تپه زندگی میکنیم .خیلی خوشحالم که ویزلی ها ما رو به این جا دعوت
کردند سپس رو به رون کرد و گفت : تو لونا رو میشناسی؟

رون گفت: بله اون باشما نیست؟ آقای لاوگود گفت: اوه چرا فکر کنم رفته جنهای خاکی رو ببینه
اونا واقعا جالبن مثل اینکه تعداد زیادی از اونا این اطراف هستند اما متاسفانه بعضی جادوگرها
نمیفهمن ما چه چیزهایی میتوانیم از جنهای کوچک یاد بگیریم یا به اونا چیزی یاد بدیم.

رون گفت: احتمالاً کار فرد و جرجه. او نا بعضی وقتها جن ها رو اذیت می کنند. سپس چند ساحره را که تازه رسیده بودند به داخل هدایت کرد. لونا هم از دور نمایان شد که داشت به سمت آن ها می دوید و در حالی که نفس نفس می زد گفت: سلام هری!

هری گفت: اهم! اسم من بارنیه.

لونا گفت: اوه تو سمت رو هم عوض کردی؟

هری گفت: از کجا فهمیدی من کی هستم؟

لونا گفت: فقط از روی حرف زدنت.

لونا هم مانند پدرش یک ردای زرد درخشان پوشیده بود و یک گل سر بزرگ به شکل گل

آفتابگردان به مو هایش بسته بود اما حداقل از گوشه‌هایش تریچه آویزان نکرده بود.

زنو فیلیوس که به شدت گرم گفتگو با یکی از آشنایان بود متوجه گفتگوی هری و لونا نشد و هری

مجبور شد تا پایان گفتگوی او صبر کند. او پس از خدا حافظی به سمت آنها برگشت، لونا در حالی

که انگشتش را بالا آورده بود گفت: بابا نگاه کن یکی از جن ها دستمو گاز گرفت. آقای لاوگود در

حالی که انگشت لونا را با زرسی می کرد گفت: اه! چه جالب، راستی لونا عزیزم اگه احساس می

کنی امشب میتونی اپرا بخونی یا سخنرانی کنی حتما این کار را انجام بده.

لونا گفت: اوه پدر دوباره شروع نکن!

و در حالی که آنها هنوز مشغول جر و بحث بودند رون بازگشت و آنها را به سمت جایگاه روبه رو

راهنمایی کرد و صدای خرناس ماندی از خود درآورد.

هنگامی که هری آنها را به سمت صندلیشان می برد لونا به آرامی گفت: رون میتونه بخنده اما پدرم

تازگی تحقیقات زیادی در مورد جادوی ذهنی انجام داده. هری که مصمم بود با لونا و پدرش در

باره عقاید عجیب آن ها بحث نکند گفت: واقعاً... راستی مطمئنی نمیخواهی چیزی روی زخمه دستت

بزاری؟ لونا در حالی که جای زخمش را میمکید با حالتی رویا گونه گفت: نه چیزی نیست و در

حالی که هری را بر انداز می کرد گفت خیلی شیک شدی.

من به پدرم گفتم بیشتر مهمونا ممکنه ردایه مجلسی بپوشند اما اون اعتقاد داره توی مجلسه عروسی برای خوش شانسی از ردایه زرد استفاده کنه. هنگامی که لونا بغل پدرش نشست رون در حالی که بازوهایه یک جادوگره سالخورده را گرفته بود ظاهر شد دماغ او منقار مانند بود و حاشیه چشمهایه قرمز او و همچنین کلاهه چرمی صورتی اش او را شبیه یک فلامینگوی پیر کرده بود.

... موهایه تو خیلی بلند شده رونالد برای یک لحظه فکر کردم تو جینورا هستی به ریش مرلین! اوه اونجارو این چیه ژئو فیلیوس لاوگود پوشیده شبیهه املت به نظر میرسه رو به هری کرد و گفت تو دیگه کی هستی؟... اون پسر عموی ماست عمه موریل. یه ویزلیه دیگه؟ مثل جنهایه خاکی به نظر میرسه اه راستی هری پاتر اینجا نیست امیدور بودم بتونم بینمش من فکر می کردم او یکی از دوستهای صمیمیه توئه رونالد یا شاید فقط لاف زدی. رون گفت: نه اون نتونست بیاد. ... آها بهانه آورده نه اما به اون پخمه ای که توی عکساش به نظر میرسه نیست. راستی رونالد من باید به عروس هم نحوه گذاشتن تاج عروسی رو نشون بدم، رو به هری کرد و گفت: بچه جن می دونی من چند قرن توی این خانواده بودم اون دختره خوبی به نظر میاد اما حیف که فرانسویه. عمه موریل یکسره تا وقتی که به داخل چادر رفتند حرف زد و در آخر گفت: خوب رونالد برای من یه صندلیه خوب پیدا کن من صد و هفت سالمه نباید زیاد روی پاهام بایستم. رون یک نگاه معنی دار به هری کرد و به همراه عمه موریل به ته چادر رفت تا صندلی عمه موریل را به او نشان دهد و تا چند دقیقه بعد پیدایش نشد. هنگامی که رون غر غر کنان برگشت به سمت بیرون حرکت کردند.

بیرون تعداد مهمانها تقریباً زیاد شده بود. آنها در مدت چند دقیقه ده دوازده نفر را به داخل راهنمایی کردند چادر هم تقریباً پر شده بود و برای اولین بار صفی جلوی چادر دیده نمیشد

رون در حالی که عرق روی پیشانیاش را پاک می کرد گفت: عمه موریل مثل یه کابوسه تا چند سال پیش هر سال کریسمس خونه ی ما بود اما یه بار که فرد و جرج زیره صندلیش درگ بامب گذاشتن از دست آنها دلخور شد و دیگه به خونه ی ما نیومد خدا رو شکر که فرد و جرج این کار رو کردند، البته بابا میگه اون ما رو از وصیت نامش حذف کرده اخه می دونی اون ثروتمند ترین

فرد توی خانواده ماست. ..اه هری اونجا رو! هر میون داشت به سمت آنها می آمد رون گفت: خیلی خوشگل شدی!. هر میون با نیشخند گفت: من همیشه غافلگیر کننده بودم.

او یک لباس زیبا از جنس حریر به رنگ بنفشه یاسی پوشیده بود که در آن بسیار زیبا به نظر میرسد و موهایش هم براق و درخشان شده بود.

هر میون گفت: اما مثل اینکه عمه موریلت زیاد خوشش نیومد! وقتی داشت طبقه بالا تاجش را به فلور میداد دیدمش به من گفت تو مشنگ زاده ای؟ و بعد یه جوری به من نگاه می کرد انگار کار بدی کردم.

رون گفت: به دل نگیر اون با همه همین جور برخورد میکنه.

جرج در حالی که از چادر بیرون می آمد گفت: داشتین در مورد موریل پیر حرف میزدین نه؟ اون امسال بدتر شده به منم گفت وضع گوشات خیلی ناجوره، خفاش پیر، ولی کاش عمو بیلوس هنوز زنده بود اون توی مهمونی ها خیلی با مزه بود.

هر میون پرسید: اون همونی نبود که طالع نحس رو دیدی بعد از بیست و چهار ساعت مرد؟ جرج با حرکت سر حرف هر میون رو تصدیق کرد و گفت: آره تو مردن یک کم بدشانسی آورد. فرد در حالی که به آنها ملحق می شد گفت: اما تا وقتی زنده بود عاشق مهمونی و خوشگذرانی و عیش و نوش بود. حتی توی یک مهمونی یک شیشه کامل ویسکی خورده و رداش رو در آورده و لخت شروع به رقصیدن کرده.

هری در حالی که میخندید گفت: پس آدم خیلی جالبی بوده.

رون گفت: اما به دلایلی هیچ وقت ازدواج نکرد.

هر میون گفت: عجیبه.

آنها آنقدر سرگرم گفتگو و خنده بودند که متوجه مهمانی که تازه رسیده بود نشدند یعنی جوانی که

موهای مشکی تیره با ابروهای پرپشت و شانه های پهن داشت و تا زمانی که کارت دعوتش را

جلوی رون نگرفت هیچکس به او توجهی نداشت. او در حالی که به هر میون نگاه می کرد گفت:

خیلی زیبا به نظر میرسی. هر میون فریاد زد: ویکتور!

وکیف دستی بزرگش که اصلا متناسب با لباسهایش نبود با صدای تالایی روی زمین افتاد .
هرمیون در حالی که داشت کیفش را بر می داشت گفت: نمی دانستم تو هم دعوت شدی ! خیلی
عالیه ! خوشحالم که میبینمت! حالت چطوره؟

رون که گوشه‌اش قرمز شده بود گفت : چطور به اینجا آمدی؟
کرام ابروهایش را بالا برد وگفت: فلور من رو دعوت کرد .هری که هیچ دشمنی با کرام نداشت
فکر کرد بهتر است او را از دسترس رون دورنگه دارد برای همین او را به سمت داخل راهنمایی
کرد .

وقتی وارد چادر شدند کرام گفت: انگار دوستت زیاد از دیدن من خوشحال نشد! و در حالی که
موهای هری را بر اندازی کرد گفت : یا فامیلتون بود؟
هری من من کنان گفت : اون پسر عمومه.اما کرام زیاد به او توجه نکرد . با ورود او به چادر همه
سعی میکردند او را بهتر ببینند و جنب و جوش خاصی میان دخترخاله های فلور دیده میشد به هر
حال او یکی از بازیکنان معروف کوییدیچ بود. هنگامی که هری او را به صندلیش هدایت کرد رون
و هرمیون و فرد و جرج هم با عجله وارد چادر شدند .

فرد به هری گفت : خب دیگه وقتشه که بنشینیم و گرنه ممکنه یک کتک جانانه از فلور
بخوریم.هری و رون وهرمیون صندلیشان را در ردیف دوم و پشت سر فرد و جرج قرار دادند
.صورت رون هنوز مانند لبو قرمز بود.هرمیون یک نگاه سریع به رون انداخت و زیر لب به هری
گفت: این چرا اینجوری میکنه؟ هری شانه هایش را بالا انداخت.

هوای گرم بیرون باعث شده بود کم کم مهمانان شروع به گله و شکایت بکنند عمه موریل با صدای
بلند غرولند می کرد . آقا و خانم ویزلی مرتب در راهرو و بین صندلی ها راه می رفتند و برای
مهمانان دست تکان می دادند یا به آنها لبخند میزدند.

خانم ویزلی یک ردای مجلسی ارغوانی رنگ پوشیده بود و یک کلاه سرش گذاشته بود که خیلی به
لباسش می آمد.

چند دقیقه بعد بیل و چارلی از جایشان برخاستند هر دو آنها ردای مجلسی سفید پوشیده بودند و یک شاخه گل رز روی سینه شان قرار داده بودند . در همان لحظه فرد سوت بلندی کشید که با خنده دختر خاله های فلور همراه بود . پس از آن صدای موسیقی که به نظر می آمد از بادکنک طلایی که در جایگاه قرار داشت پخش شد و باعث ساکت شدن مهمانان شد. هر میون سرش را چرخاند و گفت : اونجارو!

آقای دلاکور به همراه فلور داشتند در راهرو حرکت می کردند . آقای دلاکور خیلی سرزنده و خوشحال به نظر می رسید . فلور یک ردای سفید سساده تنش کرده بود که به نظر می رسید پرتوهای نقره ای از خود ساطع میکند . جینی و گابریل هر دو رداهایی به رنگ آبی زنگاری به تن کرده بودند و از همیشه زیبا تر به نظر میرسیدند. بیل هم صورتش طوری شده بود که گویا هیچ وقت فنریر گری بک را ندیده است.

در همان موقع صدای یکنواختی داخل چادریپچید: خانم ها و آقایان
هری چند جادوگر کوتاه قامت را دید که شکل هم بودند. او آنها را در مراسم تدفین دامبلدور هم دیده بود که برای خدمت آن جا بودند.

آن صدا گفت: خواهش می کنم از جایتان بلند شوید ما اینجا جمع شدیم تا وصلت دو روح پاک را ببینیم.

در سکوت صدای عمه موریل به گوش می رسید : انگار تاج من خوب روی سرش ایستاده اما باید بگم لباس جینورا خیلی از اون بهتره. جینی نگاهی به اطراف انداخت و یک چشمک به هری زد و بلافاصله دوباره به جلو خیره شد . هری یک لبخند به او زد. افکار او در جای دیگری سیر می کرد , به یاد روزهایی افتاده بود که در حیاط مدرسه با جینی با هم می نشستند. به نظر میامد خیلی وقت پیش باشد. و باز آن حس تنفر سراغش آمد تنفر از کسی که زندگی عادی را از او ربوده بود و این زخم را روی پیشانی او گذاشته بود.

...آیا تو ویلیام آرتور , فلور ایزابل را برای زندگی می گزینی؟

در ردیف جلوی صندلی ها خانم ویزلی و مادام دلاکور هردو بیصدا گریه می کردند. صدای شیپور ماندی که از پشت سر آنها برخاست نشان می داد که هاگرید هم دستمال خود را بیرون آورده است. هرمیون به هری نگاه کرد چشم های او هم پر از اشک شده بود.

...سپس من تو را برای زندگی انتخاب می کنم.

یکی از جادوگران کوتاه قامت دستش را بالای سر بیل و فلور آورد و مقدار زیادی ستاره نقره ای زیبا روی سر آن ها ریخت و هنگامی که فرد و جرج شروع به دست زدن کردند آنها یکدیگر را در آغوش گرفتند. بادکنک های طلایی که بالای سر آن ها قرار داشت شروع به ترکیدن کرد و با به صدا در آمدن ناقوس پرنده های کوچک و زیبایی که درون آن قرار داشتند به بیرون پرواز کردند و با صدای بلند آواز خواندند.

یکی از جادوگران کوتاه قامت گفت: خانم ها و آقایان اگر ممکنه از جایتان بلند شوید و همه این کار را انجام دادند. عمه موریل با صدای بلند غرولند می کرد. جادوگر کوتاه قامت چوبدستی اش را به شکل موج دار حرکت داد و از شکاف هایی که بر روی زمین تعبیه شده بود گل های رز به زیبایی به هوا برخواست و دیوارهای چادر ناپدید شد و آنها فقط زیر یک سایه بان که روی تیرکهای طلایی قرار داشت نشسته بودند و دید زیبایی از فروغ آفتاب و منظره دهکده مقابل و باغ داشتند. پس از آن صندلی ها دور میرهای سفیدی که تازه ظاهر شده بودند قرار گرفت و پیشخدمت ها با سینی هایی پر از آب کدو حلوائی، نوشیدنی کره ای، ویسکی، ساندویچ و سایر دسرهای خوشمزه سر میزها رفتند. رون با خوشحالی گفت: بهتر از این همیشه! هرمیون در حالی که روی پنجه پایش ایستاده بود تا بیل و فلور را ببیند گفت: ما باید به آنها تبریک بگیم.

رون شانه هایش را بالا انداخت و گفت: حالا برای اینکار وقت داریم و سه نوشیدنی کره ای از نزدیک ترین سینی قاپ زد و به هری و هرمیون داد.

رون گفت: بهتره بریم یک میز پیدا کنیم و به سمت جایگاه رقص که هنوز خالی بود رفت و به اطراف نگاه کرد. هری مطمئن بود که او دنبال کرام می گردد آنها به طرف دیگر چادر رفتند،

بیشتر میزها اشغال شده بود ، تنها میز خالی میزی بود که لونا تنها سر آن نشسته بود. رون گفت:
اشکالی نداره ما اینجا بنشینیم؟

لونا با خوشحالی گفت: نه چه اشکالی داره؟
بابا رفته کادو ما رو به بیل و فلور بده.

رون گفت: کادوتون چیه؟ نکنه آذوقه برای جن هاست . هرمیون از زیر میز یک لگد به رون زد اما
رون ادامه داد : یا شاید هم.. اما هری دیگر ادامه بحث را دنبال نکرد . ارکستر شروع به نواختن
آهنگ کرد. بیل و فلور اولین کسانی بودند که به جایگاه رقص رفتند و مدتی پس از آن آقای ویزلی
به همراه مادام دلاکور و خانم ویزلی به همراه آقای دلاکور به جایگاه رفتند.

لونا گفت: از این آهنگ خوشم می آید. و همراه با ریتم آهنگ بالا پایین می رفت و بعد از چند ثانیه
به حالت شناور به سمت جایگاه رقص رفت ، چشم هایش را بسته بود و دستهایش را تکان می داد.
رون با شگفتی گفت : اون خیلی جالبه این طور نیست؟ همیشه به این چیزها خیلی اهمیت میده ، اما
ناگهان لبخند روی لبهایش خشک شد زیرا همان موقع کرام روی صندلی خالی لونا نشست. هرمیون
با خوشحالی به تو نگریست اما به نظر می آمد کرام این بتر برای تعریف کردن از هرمیون نیامده
است.

کرام با اخم گفت: اون مرد که لباس زرد پوشیده کیه؟

رون گفت: اون زنو فیلیوس لاوگوده پدر دوست ماست. و لحن صحبتش بیشتر حالت تهاجمی بود.
رون یکدفعه به هرمیون گفت: بیا برقصیم. به نظر می رسید هرمیون غافلگیر شده است اما چاره
دیگری نداشت و با رون به سمت جایگاه رقص رفتند و در میان جمعیت گم شدند.

کرام با حالتی آشفته گفت: آن ها واقعا با هم هستند؟

هری گفت: اهم ! تقریبا

کرام پرسید: تو کی هستی؟

بارنی ویزلی ، و دست یکدیگر را به گرمی فشردند.

کرام گفت: خب بارنی، تو این یارو لاوگود رو میشناسی؟

هری گفت: نه همین امروز دیدمش حالا مگه چی شده؟

کرام با اخم به زئوفیلیوس که مشغول صحبت با چند ساحره بود خیره شد و گفت: اگر اون یکی از مهمانان فلور نبود ممکن بود به خاطر اون نشان سیاهی که به گردنش انداخته همین جا و همین لحظه بکشمش .

هری گفت : نشان؟! وبه زئوفیلیوس نگاه کرد و چشم هایش را به نشان روی سینه زئوفیلیوس که به شکل یک چشم مثلثی شکل بود دوخت و گفت : چرا ؟ مگه چه اشکالی داره؟
کرام گفت : گریندل والد،اون نشان گریندل والده.

هری گفت: گریندل والد؟ منظورت همون جادوگریه که دامبلدور شکستش داد؟
"دقیقا , آرواره های کرام منقبض شده بود. او گفت: گریندل والد آدم های زیادی رو کشت یکیش پدر بزرگ من بود.البته اون توی این کشور قدرتمند نبود و همه می گفتند از دامبلدور خیلی میترسیده و آخر هم به دست دامبلدور کشته شد.

..اما این , او به زئوفیلیوس اشاره کرد ..این نشان اونه و ادامه داد: گریندل والد توی دور مسترانگ یعنی جایی که قبلا دانش آموز بوده هم نفوذ کرد. بعضی ها نشان اون رو روی کتابها یا لباس هایشان می کشند شاید فکر می کنند اینجوری دیگران تحت تاثیر قرار خواهند گرفت.اما کسانی مثل ما که یکی از اعضای خانواده شون رو به دست گریندل والد از دست داده از این جور آدم ها متنفریم .

کرام نگاهی از روی تنفر به زئوفیلیوس انداخت.هری بسیار حیرت زده شده بود به نظرمی آمد پدر لونا طرفدار نشان های سیاه است و کس دیگری در چادر متوجه این موضوع نشده بود.

هری گفت: حالا تو مطمئنی این نشان گریندل والده؟

کرام به سردی گفت: من علامت اون رو کاملا میشناسم اون رو خوب به یاد دارم.

هری گفت: شاید اتفاقی بوده, احتمالا زئوفیلیوس نمیدونسته معنی آن نشان چیه؟

لاوگودها کلا غیر عادی هستند . اون ممکنه آن نشان رو از هر جایی برداشته باشه و فکر کنه اون یک قسمتی از بدن اسنورکاک ها یا چیزی شبیه آن است.

کرام گفت : قسمتی از بدن چی؟

هری گفت : من دقیقا نمیدونم آنها چه موجوداتی هستند اما ظاهرا او و دخترش گاهی به دیدن آن ها می رن.هری متوجه شد یک مقدار پدر لونا را بد توصیف کرده است اما کرام به نظر آرامتر می رسید.هری گفت: اون لوناست و به لونا که هنوزداشت تنهایی می رقصید و دست هایش را مانند کسی که می خواهد پشه ها را بپرانند حرکت می داد اشاره کرد.

کرام گفت: داره چی کار می کنه؟

هری گفت: فکر کنم داره سعی میکنه برقصه.

هری ناگهان متوجه چوبدستی کرام شد که از جیب ردایش بیرون زده بود.او دستش را داخل ردایش برد و چند بار روی پایش ضربه زد و جرقه از چوبدستی کرام برخاست. ناگهان هری با صدای بلند فریاد زد : گرگوروویچ وباعث شد کرام از جایش بپرد. او با شک و تردید پرسید: اون چی شده؟

هری گفت : اون چوبدستی سازه

کرام گفت: اینو میدونم.

هری گفت: اون چوبدستی تورو درست کرد نه؟

کرام که کمی مشکوک شده بود گفت:از کجا میدونی گرگوروویچ چوبدستیمو ساخته؟
هری به تندی گفت: اهم..توی یه مجله سرگرمی خوندم.

کرام گفت : یادم نمی آید در مورد چوبدستیم با مجله ای صحبت کرده باشم.

هری گفت: خب..اهم , می دونی گرگوروویچ این روزها کجاست؟

کرام که گیج و مبهوت به نظر می آمد گفت: اون چند سال پیش بازنشسته شد.من جزء آخرین نفرهایی بودم که ازش چوبدستی خریدم.چوبدستی های اون بهترین اند البته میدونم بریتانیا هم چوبدستی سازهای ماهری مثل اولیوندر داره.

هری جواب نداد. او هم داشت مانند کرام به جایگاه رقص نگاه می کرد اما فکرش جای دیگری سخت مشغول بود. پس ولدمورت داشت دنبال یک چوبدستی ساز ماهر می گشت و این به خاطر

کاری بود که چوبدستی هری در آن شبی که ولامورت آن ها را روی هوا تعقیب می کرد انجام داده بود . پر ققنوس و چوب درخت خاص بر چوبدستی که ولامورت قرض کرده بود غلبه کرده بود. چیزی که شاید اولیوندر آن را پیش بینی نکرده بود یا نمی دانست . آیا گرگوروویچ از اولیوندر ماهر تر بود؟ یا از رمز و رازهایی در چوبدستی ها با خبر بود که اولیوندر آن ها را نمیدانست؟

هری با صدای کرام به خود آمد: این دختر زیبا به نظر می رسه.

کرام داشت به جینی که با لونا مشغول رقصیدن بود اشاره می کرد. "اون هم از بستگان شماست نه؟ هری که کم کم داشت عصبانی میشد گفت: آره اما اون با کسیه.

کرام صدایی شبیه ناله از خود درآورد و برای گرفتن ساندویچ از روی صندلی بلند شد.

هری می خواست هرچه زودتر با رون درباره مسئله گرگوروویچ صحبت کند اما او سخت مشغول رقصیدن با هر میون بود.

هری به صندلیش تکیه داد و مشغول تماشای جینی شد که با دوست فردوجرج لی جردن مشغول رقصیدن بود. هری سعی می کرد به قولی که به رون داده توجهی نکند.

او تا کنون در هیچ مجلس عروسی شرکت نکرده بود و نمی توانست تفاوت عروسی مشنگ ها و جادوگرها را بیان کند. اما مطمئن بود آخرین مرحله باید خوردن کیک باشد.

خوش گذرانی هر لحظه بیشتر میشد. فردوجرج مدتی بود با دو نفر از دخترخاله های فلور تا پدید شده بودند. چارلی و هاگرید با یک جادوگر قوز کرده مشغول خواندن آواز بهترین قهرمان بودند. هری نگاهی دیگر به اطراف انداخت و متوجه جادوگر پیری شد که به تنهایی سر یک میز نشسته بود. موهای او بسیار سفید بود و به طور مبهمی برای هری آشنا بود.

هری ناگهان متوجه شد که او ممکن است که او باید الفیاس داج از اعضای محفل ققنوس و نویسنده آگهی ترحیم دامبلدور باشد. هری به سمت او رفت.

..اهم! میتونم بشینم؟

داج گفت: البته، البته، صدایش کمی خس خس داشت اما بسیار محکم بود.

هری روی صندلی نشست: آقای داج من هری هستم.

نفس داج در سینه حبس شد. اوه پسر عزیزم , آرتور به من گفت تو تغییر قیافه دادی! اوه چه افتخاری نصیب من شده.

داج با خوشحالی یک لیوان شامپاین به هری تعارف کرد.

هری به آرامی گفت:داشتم به نوشته شما فکر می کردم, من مطمئنم مرگ دامبلدور برای شما هم ضربه بزرگی بوده.

چشم های ریز داج پر از اشک شد.هری گفت:من نوشته شما توی دیلی پرافت را کامل خوندم نمیدونستم شما این قدر خوب پروفیسور دامبلدور رو میشناسید.

داج در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت: بهتر از هر کس دیگه ای . در واقع من اون رو از سالهای خیلی دور میشناختم. اما ابرفورث رو هیچ وقت نتونستم بشناسم, اونا هیچ شباهتی به هم نداشتند.

هری گفت: آقای داج..

...هری لطفا من رو الفیاس صدا کن.

هری گفت:بله..الفیاس , شما مطلبی که ریتا اسکیتردر مورد دامبلدور نوشت را دیدید؟
چهره داج از خشم بر افروخته شد .

داج گفت: بله هری اون رو دیدم.اون زن لاشخور صفت باز هم از آب گل آلود ماهی گرفت.اون فقط یک جانور مزاحمه که جز توهین به دیگران کار دیگه ای بلد نیست.من واقعا به سلامت عقلش شک دارم.

هری گفت: در اون مصاحبه ریتا اسکیترا گفته پروفیسور دامبلدور در جوانی درگیر جادوی سیاه بوده.

داج سریع گفت: هری هیچ کدوم از این حرف ها رو باور نکن اجازه نده یک مشت حرف های مزخرف ذهنیتی که از آلبوس دامبلدور داشتی رو از بین ببره.

هری به صورت غمگین داج نگاه کرد اما هنوز چندان مطمئن نشده بود, آیا داج چیزی را از او پنهان می کرد؟ یا شاید هنوز موقعیت هری را درک نمی کرد.

داج گفت: هری ریتا اسکیتز یک زن وحشتناکه، چیزهایی که مینویسه همش یک مشت مزخرفه.
...ریتا اسکیتز؟ اوه من اون رو دوست دارم همیشه خبرهاش رو میخونم.

هری و داج سرشان را بالا آوردند. عمه موریل کنار آنها ایستاده بود و یک چیزی شبیه پر روی موهایش قرار داده بود و یک گیلان شامپاین توی دستش بود.

عمه موریل گفت: اون داره یک کتاب درمورد دامبلدور مینویسه میدونستین؟

داج گفت: سلام موریل، بله ما داشتیم در مورد اون صحبت می کردیم.

عمه موریل گفت: حالا اگه میتونین جا باز کنین من میخوام بنشینم. من صد و هفت سالمه نمیتونم زیاد بایستم.

عمه موریل به زور خودش را میان هری و داج جا داد و روبه هری کرد و گفت: سلام باری، یا هرچی که اسمت هست.

داشتین در مورد اسکیتز چی میگفتین الفیاس؟

اون یک زندگینامه از دامبلدور نوشته نمی تونم صبر کنم تا بخونمش باید حتما یک نسخه ازش رو به فلوریش و بلاتز سفارش بدم.

داج خیلی جدی به نظر می رسید اما عمه موریل گیلانهاش را با سرخوشی تا آخر سرکشید و به یک پیشخدمت برای گرفتن یک گیلان دیگر با انگشت استخوانی اش اشاره کرد.

او جرعه دیگر از شامپاینش را نوشید و آروغ بلندی زد و گفت: شایعات زیادی پشت سر آلبوس شنیدم.

داج در حالی که رنگ صورتش قرمز می شد گفت: بله از اون ها مطلع هستیم.

عمه موریل با صدایی قد قد مانند گفت: باید هم باشی الفیاس، من آگهی ترحیم تو رو توی دیلی پرافت دیدم.

داج گفت: امن بهت اطمینان می دم همه آن ها رو از ته دل نوشتم.

عمه موریل گفت: میدونم تو دامبلدور رو می پرستیدی. من فکر می کنم شاید تو فکر می کردی اون مقدسه البته اگه ماجرای اون خواهر فشفشه اش نبود...

داج فریاد زد: موریل! و باعث شد مقداری از شامپاین عمه موریل روی سینه هری بریزد... منظورت چیه؟ کی گفته خواهر اون فشفشه بود؟ من فکر کردم اون بیمار بوده.

موریل گفت: خب اشتباه فکر کردی!

تو چطور میتونی ز حقیقت مطمئن باشی در حالی که این جریشن به سالهایی بر می گرده که تو حتی نمی تونستی فکر کنی عزیزم. فقط کسانی مثل ما میدونن که واقعا چه اتفاقی افتاده. به خاطر همین میخوام صبر کنم بینم اسکیتز چی می نویسه.

دامبلدور سالهای زیاد خواهر فشفشه اش رو مخفی نگه داشت.

داج غرید: حقیقت نداره، اصلا حقیقت نداره.

هری بدون فکر گفت: اون هیچ وقت به من نگفت خواهرش فشفشه بوده.

موریل درحالی که روی صندلیش جا به جا می شد با صدای بلند گفت: چرا باید به تو می گفته؟ و به هری چشم دوخت.

الفیاس با صدای محکم گفت: به دلیل این که اون هیچ وقت از آریانا حرف نمی زد، من فکر می کنم اون از مرگ آریانا خیلی متاثر شده بود.

موریل با صدای جیغ مانند گفت: چرا هیچ کدوم از ما اون رو ندیدیم الفیاس. نیمی از ما تا قبل از

اینکه بمیره و براش مراسم خاکسپاری بگیرند حتی از وجود اون اطلاع نداشتیم؟

پس اون م. قع که آریانا توی انباری زندانی بود آلبوس مقدس کجا بود؟

اون توی هاگوارتز فقط به فکر تحصیل بود و هیچ وقت نفهمید توی خونه اش چه اتفاقی داره می افته.

هری گفت منظور تون چیه؟ وقتی توی انبار زندانی بود؟

عمه موریل با صدای قدقد مانندش گفت: مادر دامبلدور یک مشنگ زاده بود و همیشه به خاطر این

که یک فشفشه به دنیا آورده بود مورد آزار قرار می گرفت.

داج غرغر کنان گفت: آریانا فشفشه نبود.

عمه موریل گفت: پس چرا هیچ وقت به هاگوارتز نرفت؟ الفیاس؟

او به هری رو کرد و گفت: آن روزها فشفشه ها اغلب از خانه بیرون نمی آمدند و یک گوشه خود را حبس می کردند.

داج گفت: به شما گفتم این طور نبوده.

عمه موریل به او توجهی نکرد و هنوز داشت برای هری توضیح می داد.

... فشفشه ها بیشتر سعی می کردند به مدرسه مشنگ ها راه پیدا کنند و به جامعه مشنگ ها وارد شوند برای اونا بهتر همین بود.

اما کندرا دامبلدور اجازه نداد دخترش به مدرسه مشنگ ها بره.

داج با ناامیدی گفت: آریانا خیلی حساس بود. بدنش همیشه ضعیف بود و نمیتونست زیاد از خونه بیرون بیاد.

موریل قدقد کنان گفت: نمیتونست از خونه بیرون بیاد؟ یعنی هیچ وقت هم به سنت مانگو نرفت یا برای خوب شدنش تلاشی نکرد؟

داج گفت: تو از کجا میدونی این کارو نکرد؟

موریل گفت: پسرخاله من اون موقع توی سنت مانگو درمانگر بود و به ما گفته آریانا تا حالا توی سنت مانگو نبوده.

داج چشم هایش پر از اشک شده بود. اما عمه موریل که به نظر می رسید از خودش راضی به نظر می رسد یک گیللاس شامپاین دیگر از نزدیکترین سینی قاپید.

هری فکر کرد دورسلیها همیشه او را به این خاطر که یک جادوگر بود مورد آزار و اذیت قرار می دادند آیا ممکن بود آریانا بر عکس هری یعنی به این خاطر که جادوگر نبود آزار می دید؟ آیا

دامبلدور از این موضوع اطلاع کامل داشت؟

موریل ادامه داد: حالا اگه کندرا قبل از آریانا نمرده باشه من میگم کسی بود که کار آریانا رو تموم کرد.

داج نالید: چی داری میگی! یک مادر دختر خودش را بکشد؟ آخه به حرفی که می زنی فکر کن.

موریل شانه هایش را بالا انداخت و گفت: اگر سالهای زیاد آریانا رو زندانی کرده باشه پس میتونه اون رو بکشه.

داج گفت: اما همانطور که گفتم این امکان نداره چون کنذرا قبل از آریانا مرده اینو همه می دونن. آریانا گفت: خب ممکنه آریانا از زندانی بودن خسته شده و کار کنذرا رو تموم کرده باشه.

راستی الفیاس تو در مراسم خاکسپاری دامبلدور شرکت کردی؟

داج با حالتی عصبی گفت: بله , اما اون موقع رو خوب یادم نیست. فقط می دونم آلبوس خیلی ناراحت بود.

موریل گفت: اون مهم نیست. میخوام بینم ابرفورث وسط راه بینی آلبوس رو نشکست؟

داج با وحشت به عمه موریل نگاه کرد.

موریل جرعه دیگری از شامپاینش نوشید که چند قطره از آن از چانه اش چکه کرد.

داج با بیچارگی گفت: تو از کجا میدونی؟

موریل با خوشحالی گفت: مادر من با باتیلدا باگشات دوست صمیمی بودند و وقتی داشتند با هم

صحبت می کردند من دزدکی گوش می کردم, اون می گفت وقتی داشتند تابوت رو حمل می کردند

ابرفورث بلند سر آلبوس فریاد زده که تقصیر آلبوس بوده که آریانا مرده و بعد یک مشت محکم

به صورت آلبوس زده و اون حتی از خودش دفاع نکرده در حالی که آلبوس دست به سینه هم

میتونست ابرفورث رو توی دوئل شکست بده.

موریل جرعه دیگری شامپاین نوشید. هری مردد بود نمی دانست حرف کدامیک را باید باور کند او

فقط می خواست حقیقت را بداند . داج اصرار داشت که آریانا به دلیل ضعف جسمی نمیتونسته از

خونه بیرون بیاد اما بدون شک چیز عجیبی در این داستان وجود داشت.

موریل جامش را پایین آورد و در حالی که سسکه می کرد گفت: به چیز دیگه.

من فکر می کنم ریتا اسکیتز بعضی چیزها را از زیر زبان باتیلدا بیرون کشیده است. بعضی از

چیزهایی که اون توی گزارشش نوشته بود درست بود.

داج به آرامی گفت: باتیلدا با ریتا اسکیتز حرف نزده.

هری گفت: باتیلدا باگشات؟ منظور تون همون نویسنده کتابهای تاریخ جادوگریه؟
هری این اسم را در پشت یکی از کتابهایش دیده بود اما آن را به طور کامل نخوانده بود.
داج در حالی که به هری نگاه می کرد گفت: بله، از با استعدادترین تاریخدانان جادوگری و دوست
قدیمی آلبوس بود.

عمه موریل با سرخوشی گفت: شنیدم این روزها دیوانه شده؟
داج گفت: اگر این طور باشه، ریتا اسکیتتر خیلی پسته که بخواد از زیر زبونش حرف بکشه. به
هیچکدوم از حرفای اون هم همیشه اطمینان داشت.
موریل گفت: راههای زیادی برای برگرداندن حافظه وجود داره که مطمئنم اسکیتتر همه اونا رو بلده
تازه اگر هم باتیلدا حافظه اش رو کامل از دست داده باشه بز هم عکسها یا نامه های زیادی داره.
اون سالهای زیادی دامبلدور رو میشناخت از زمانی که توی گودریک هالو بود فکر می کنم.
هری که داشت جرعه ای از نوشیدنی کره ای اش می نوشید شروع به سرفه کردن کرد. داج یک
نگاه سریع به هری انداخت. هری پس از آنکه سرفه اش تمام شد گفت:

باتیلدا باگشات توی گودریک هالو زندگی می کرد؟
موریل گفت: بله دامبلدورها بعد از مرگ پرسیوال آن جا رفتند و باتیلدا همسایه آن ها بود.
هری پرسید: دامبلدورها در گودریک هالو زندگی می کردند؟
موریل گفت: بله باری.

هری احساس کرد درونش خالی شده است در شش سال گذشته دامبلدور هیچوقت به او نگفته بود
او هم خانواده اش را در گودریک هالو از دست داده. آیا لیلی و جیمز نزدیک مادر و خواهر
دامبلدور دفن شده بودند؟ آیا دامبلدور سر خاک آنها رفته بود؟ دامبلدور هیچ وقت سعی نکرده بود
این موضوع را برای هری بازگو کند و هری خودش هم نمی دانست چرا این موضوع برای او آن قدر
مهم است و هنوز نمیدانست چرا دامبلدور این همه سال این موضوع را برای او توضیح دهد.
هری آن چنان مشغول فکر کردن بود که متوجه آمدن هر میون نشد، او یک صندلی آورد و کنار
هری نشست و در حالی که نفس نفس می زد گفت: من دیگه بیشتر از این نمیتونم برقصم و یکی از

کفش هایش را در آورد و مشغول وررفتن باکف آن شد ، گفت: رون بازهم رفت نوشیدنی کره ای بگیره امشب یک کم عجیب به نظر میاد.

راستی من ویکتور رو دیدم با عصبانیت به پدر لونا نگاه می کرد مگه دعواشون شده؟

هرمیون به هری نگاه کرد و گفت : هری حالت خوبه؟

هری نمیدانست از کجا باید شروع کند که ناگهان در آن لحظه یک شیء بزرگ و نقره ای رنگ وسط چادر ظاهر شد. ناگهان همه سرها به سمت آن شیء بزرگ که یک پاترونوس بود چرخید و در همان لحظه صدای بم و سنگین کینگزلی شکلبولت در چادر پیچید:
وزارتخونه سقوط کرده... اسکریمجور مرده... اونا دارن میان.

سورنا رئیسی

www.harrypotter2000.blogfa.com

فصل نهم

www.harrypotter2000.blogfa.com

جایی برای پنهان شدن

همه چیز مبهم و کند به نظر می رسید. هری و هرمیون از جا پریدند و چوبدستی هایشان را بیرون آوردند. بسیاری از افراد تازه فهمیده بودند که چیز عجیبی اتفاق افتاده. زمانی که گربه ی نقره ای ناپدید شد سرها هنوز به طرف او در حال چرخیدن بود. سکوت مثل موج سردی از طرف جایی که پاترونوس فرود آمده بود به اطراف پخش می شد. بعد یک نفر جیغ زد.

هری و هرمیون خود را به میان جمعیت وحشت زده انداختند. مهمان ها به همه طرف می دویدند و بسیاری از آنها غیب می شدند. جادوی اطراف بارو از بین رفته بود. هرمیون فریاد زد: "رون! رون، تو کجایی؟"

وقتی راهشان را از میان پیست رقص باز می کردند هری پیکرهای شل پوش و ماسک دار را دید که بین جمعیت ظاهر می شدند. بعد لوپین و تانکس را دید که

چوبدست هایشان را بالا گرفته بودند و شنید که هر دوی آنها فریاد زدند: "پروتگو!"
فریادی که در همه طرف طنین انداخت.

هرمیون که وقتی او و هری توسط مهمان های وحشت زده ضربه می خوردند تقریباً
گریه میکرد فریاد زد: "رون! رون!" هری دستش را قاپید که مطمئن شود از هم جدا
نمی شوند. و بعد رشته ای از نور با صدا از بالای سرشان رد شد. یا یک طلسم محافظ
بود یا چیز شوم دیگری که او نمی دانست.

و بعد رون آنجا بود. او بازوی آزاد هرمیون را گرفت و هری احساس کرد که
هرمیون روی هدف متمرکز شد. وقتی تاریکی به او فشار آورد منظره ها و صداها
خاموش شدند. دست هرمیون تنها چیزی بود که می توانست در حین فشرده شدن
میان زمان و مکان حس کند. دور از بارو، دور از مرگخوارهایی که فرود می آمدند و
شاید دور از خود و لدمورت...

صدای رون به گوش رسید که گفت: "کجا هستیم؟"
هری چشمانش را باز کرد. برای یک لحظه فکر کرد که هنوز عروسی را ترک نکرده
اند. به نظر می رسید که توسط مردم احاطه شده بودند.

هرمیون نفس نفس زنان گفت: "خیابان توتنهام کورت. راه بیفتین. فقط راه

بیفتین. باید به جایی رو پیدا کنیم تا شما قیافه تون رو تغییر بدین."

هری کاری را که او گفته بود کرد. آنها در حالی که نیمی راه می رفتند و نیمی می

دویدند به طرف بالای خیابان پهن و تاریک رفتند که به خاطر حضور عیاش های

شبهانه شلوغ شده و پوشیده از فروشگاه های چسبیده به هم بود. ستاره ها بالای

سرشان چشمک می زدند.

یک اتوبوس دو طبقه با سر و صدا از کنارشان رد شد و در حالی که می گذشت

گروهی از مسافران با شیفتگی به آنها نگاه کردند. هری و رون هنوز ردا به تن

داشتند.

رون هنگامی که یک زن جوان با دیدن او به طرز نا هنجاری به خنده افتاد گفت: "

هرمیون، ما هیچی نداریم که با اینا عوضشون کنیم."

هری در حالی که در دل حماقت خود را لعنت می کرد گفت: " چرا مطمئن نشدم که

شنل نامرئی رو با خودم آوردم؟ همه ی سال گذشته همراهم بود و..."

هرمیون گفت: " اشکالی نداره. من شنل رو آوردم. و همینطور لباس برای هر دوی

شما. فقط سعی کنین رفتار کنین تا... این خوبه..."

آنها را به پایین یک خیابان فرعی و بعد به پناه یک کوچه ی تاریک هدایت کرد.
هری به هرمیون اخم کرد که غیر از کیف دستی کوچک منجوق دوزی اش که حالا
مشغول جستجو در آن بود چیز دیگری به همراه نداشت، و گفت: " وقتی میگی که
شنل نامرئی و لباسها رو آوردی..."

هرمیون گفت: " آره، اونها اینجان. و در میان حیرت کامل هری و رون یک جفت
چین، یک سویشرت، چند تا جوراب خرمایی رنگ و در آخر شنل نامرئی نقره ای را
بیرون کشید.

" چطوری...؟! "

" طلسم توسعه دهنده ی غیر قابل کشف. سخته، ولی فکر می کنم در هر صورت خوب

انجامش دادم. تونستم همه ی چیزایی رو که لازم داشتیم این تو جا بدم. "

به کیف به ظاهر ظریف تکان کوچکی داد که وقتی تعدادی شیء سنگین درون آن
غلتیدند صدایی از خودش بیرون داد. هرمیون در حالی که درون آن را به دقت نگاه

می کرد گفت: " اوه لعنتی، اونا باید کتابا باشن، من همشون رو بر اساس موضوع

دسته بندی کردم. خوب...هری، بهتره تو شنل نامرئی رو بپوشی. رون، زود باش

لباساتو عوض کن. "

هری هنگامی که رون ردایش را در می آورد گفت: " تو کی همه ی این کارا رو کردی؟"

" تو بارو بهتون گفتم. من روزها بود که چیزهای لازم رو جمع می کردم. می دونین، برای وقتی که نیاز به یک فرار فوری داشتیم... من کوله پشتی ت رو امروز صبح جمع کردم هری. بعد از اینکه تو تغییر شکل دادی و گذاشتمش اینجا. من فقط احساس می کردم..."

رون در حالی که ردهای مچاله شده اش را به او می داد گفت: " تو شگفت انگیزی، واقعاً هستی."

هرمیون که هنگام گذاشتن ردها درون کیف لبخندی روی صورتش شکل می گرفت گفت: " ممنون. هری لطفاً اون شنل رو بپوش."

هری شنل نامرئی را دور شانه هایش انداخت و بعد آن را روی سرش کشید و از دید پنهان شد. حالا تازه شروع به درک آنچه که اتفاق افتاده کرده بود.

" بقیه...اونایی که تو عروسی بودن..."

هرمیون زمزمه کرد: " نمیخواه الان نگران اون باشیم. این تویی که اونا

دنبالشن، هری. و ما با برگشتنمون فقط همه رو بیشتر در خطر قرار میدیم."

رون، که انگار حتی وقتی صورت هری را نمی دید می دانست که او می خواهد مخالفت

کند، گفت: " راست میگه. بیشتر افراد محفل اونجا بودن. اونا هوای همه رو دارن. "

هری به نشانه ی موافقت سرش را تکان داد، بعد یادش آمد که آنها نمی توانند او را

بینند و گفت: " آره... " ولی فکر جینی و ترس مثل اسیدی درون شکمش می جوشید.

هرمیون گفت: " بجنین، فکر کنم بهتره به رفتن ادامه بدیم. "

از خیابان فرعی بیرون آمده و دوباره وارد خیابان اصلی شدند که در طرف دیگرش

چند تا مرد در طول پیاده رو تلو تلو می خوردند و آواز می خواندند.

رون از هرمیون پرسید: " فقط کنجکاو شدم بدونم چرا خیابون تو تنهام کورت؟ "

" نمیدونم، یهو به سرم زد. ولی مطمئنم اینجا در دنیای ماگل ها بیشتر در امانیم. اینجا

جایی نیست که انتظار ما رو داشته باشن. "

رون در حالی که به اطراف نگاه می کرد گفت: " درسته، ولی تو یک کم احساس...بی

پناهی نمی کنی؟ "

هرمیون پرسید: " چه جای دیگه ای هست؟ " وقتی مردهای آن طرف خیابان شروع

به سوت زدن برای او کردند خودش را جمع کرد. " ما به سختی ممکنه بتونیم یه اتاق

تو پاتیل در زردار بگیریم، مگه نه؟ و خونه ی گریمالد هم اگه اسنیپ بتونه واردش بشه

از دسترس خارجه... به نظرم می‌تونیم خونه‌ی پدر و مادر منو امتحان کنیم، با اینکه

فکر می‌کنم امکانش هست که اونجا رو چک کنن. اه... کاش اونا خفه می‌شدن!"

مست‌ترین مردها در پیاده روی دیگه در حال داد زدن بود: "خوب، عزیزم؟ دوست

داری یه نوشیدنی بخوری؟ اون مو قرمزه رو ول کن و بیا اینجا یه پیمونه با هم

بزنیم!"

وقتی رون دهانش را باز کرد تا به آن طرف خیابان فریاد بزند هرمیون با عجله گفت

: "بیاین بریم یه جا بشینیم. نگاه کن، این خوبه. اینجا!"

کافه‌ی شبانه‌ی کوچک و مخروبه‌ای بود. روی میزهای موربانه زده لایه‌ی نازکی از

چربی نشسته بود. اول هری پشت یک میز خزید و بعد رون کنار او روبروی هرمیون

نشست که پشتش به در بود و انگار از این حالت زیاد خوشش نمی‌آمد. آنقدر پشت

سر هم از بالای شانه اش بیرون را دید زد که به نظر رسید آخر دچار گرفتگی گردن

شد. هری بی حرکت نشستن را دوست نداشت. راه رفتن این توهم را ایجاد کرده بود

که آنها هدفی داشتند. زیر شنل می‌توانست احساس کند که آخرین اثرات معجون

چند عصاره‌ای او را ترک می‌کند. دستهایش به اندازه و شکل طبیعی خود بر می

گشتند. عینکش را از جیبش در آورد و دوباره به چشمش زد. بعد از یکی دو دقیقه

رون گفت: " می دونین، ما اینجا از پاتیل درزدار زیاد دور نیستیم. اون تو تقاطع

چرینگه "

هرمیون یکمرتبه گفت: " رون، نمیتونیم!"

" نه برای اینکه اونجا بمونیم، فقط واسه اینکه بفهمیم چه اتفاقی داره میفته!"

" می دونیم چه اتفاقی داره میفته. ولدمورت وزارت رو گرفته. دیگه چی باید

بدونیم؟"

" باشه، باشه. فقط یه نظر بود!"

دوباره به سکوت آزار دهنده ای برگشتند. زن پیشخدمت که آدامس می جوید جلو

آمد و هرمیون دو تا کاپوچینو سفارش داد. از آنجایی که هری نامرئی بود ممکن بود

عجیب به نظر برسد که یکی هم برای او سفارش بدهند. دو تا کارگر گنده وارد کافه

شدند و خود را در میز کناری چپاندند. هرمیون صدایش را تا حد زمزمه پایین آورد.

" من میگم یه جای خلوت برای غیب شدن پیدا کنیم و بعد به حومه شهر بریم. وقتی

اونجا رسیدیم میتونیم یه پیغام واسه محفل بفرستیم."

رون پرسید: " پس تو میتونی از اون پاترونوس سخنگو ها درست کنی؟"

هرمیون گفت: " من روش کار کردم و فکر می کنم بتونم."

"خوبه، تا وقتی که اونا رو تو دردرس نندازه. اگرچه ممکنه که تا حالا دستگیر شده باشن." بعد از نوشیدن کمی از قهوه ی کف آلود متمایل به خاکستری اش اضافه کرد:

"خدای من، نفرت انگیزه!"

پیشخدمت شنیده بود. وقتی برای گرفتن سفارش مشتری های جدید می رفت نگاه زننده ای تحویل رون داد. کارگر بزرگ تر که بلوند و کاملاً تنومند بود و حالا هری داشت به او نگاه می کرد، پیشخدمت را با حرکت دستش دور کرد. زن پیشخدمت که آشکارا به او توهین شده بود با تعجب نگاه کرد.

رون گفت: "پس بیاین بریم. من نمیخوام این لجنو بخورم. هر میون، تو پول ماگلی داری که اینا رو حساب کنی؟"

"آره، همه ی پس انداز "انجمن سازندگی" ام رو قبل از اینکه به بارو پیام خالی کردم. شرط می بندم همش اون ته باشه." هر میون آهی کشید و دستش را به طرف کیف منجوق دوزی اش دراز کرد.

هر دو مرد کارگر حرکت یکسانی کردند و هری بدون فکر و نا خود آگاه حرکت آنها را تکرار کرد. هر سه ی آنها چوبدستی هایشان را بیرون کشیده بودند.

رون که چند لحظه بعد متوجه شده بود چه اتفاقی در حال وقوع است به آن طرف میز شیرجه زد و هرمیون را از پهلو روی صندلی اش انداخت. شدت طلسم مرگخوارها دیوار آجری ای را که تا چند لحظه قبل سر رون در آنجا قرار داشت خرد کرد. هری در حالی که هنوز نامرئی بود فریاد زد: "استویفای!" فواره ای از نور قرمز به صورت مرگخوار گنده اصابت کرد. بیهوش به کناری افتاد و شخص همراهش که نمی توانست ببیند چه کسی طلسم را فرستاده یکی دیگر را به طرف رون فرستاد. از نوک چوبدستی اش طناب های سیاه درخشان بیرون آمدند و از سر تا پای رون را بستند. پیشخدمت جیغ زد و به طرف در فرار کرد. هری یک طلسم گیج کننده ی دیگر به طرف صورت پیچ خورده ی مرگخواری که رون را بسته بود فرستاد، ولی به هدف نخورد. بعد از برخورد به پنجره برگشت و به پیشخدمت اصابت کرد که در مقابل در به زمین افتاد.

مرگخوار نعره زد: "اکسپولسو!" و میزی که هری پشت آن ایستاده بود منفجر شد. شدت انفجار او را به دیوار کوبید و احساس کرد همانطور که شنلش از روی سرش سر می خورد چوبدستی اش هم از دستش خارج شد.

هرمیون از جایی خارج از دید فریاد زد: "پتریفیکوس توتالوس!" و مرگخوار با

صدای خفه ای به جلو، روی توده ای از چینی های شکسته افتاد.

هرمیون در حالی که تکه های شیشه را از روی موهایش پایین می ریخت و سر تا پا

می لرزید از زیر میز بیرون آمد. چوبدستی اش را به طرف رون گرفت و گفت: "د-

دیفیندو!" رون وقتی که هرمیون زانوی شلوارش را شکافت و بریدگی عمیقی ایجاد

کرد فریادی کشید.

"اوه متاسفم رون، چوبدستیم داره میلرزه. دیفیندو!"

چند تا از طناب ها افتادند. رون روی پایش بلند شد و بازوهایش را تکان داد تا دوباره

حس را به آنها برگرداند. هری چوبدستش را برداشت و از روی آواری که میان آن

مرگخوار بلوند گنده روی نیمکتی دراز شده بود بالا رفت.

"باید شناساییش می کردم. شبی که دامبلدور مرد اون اونجا بود." مرگخوار تیره تر

را با پایش چرخاند. چشمان مرد به سرعت بین هری، رون و هرمیون حرکت می کرد.

رون گفت: "اون دولوهوفه. من اونو از روی پوستر های قدیمی افراد تحت تعقیب

شناختم. فکر کنم اون گنده تورفین روول باشه."

هرمیون با لحنی کمی هیستریک گفت: "اهمیتی نداره که اسمشون چیه! اونا چطوری

پیدامون کردن؟ حالا باید چیکار کنیم؟"

به نظر رسید که وحشت او به نوعی ذهن هری را باز کرد. به او گفت: "در رو قفل

کن. و رون، تو چراغها رو خاموش کن."

هری نگاهی به دولوهوف فلج شده انداخت و به سرعت فکر کرد. قفل صدای کلیکی

داد و رون از چراغ خاموش کنش استفاده کرد تا کافه را در تاریکی فرو ببرد. هری

می توانست صدای مردانی را که پیش از این به هرمیون طعنه زده بودند بشنود که

حالا در دوردست به طرف دختر دیگری فریاد می زدند.

رون از میان تاریکی به طرف هری نجوا کرد: "قراره با اونا چیکار کنیم؟" بعد با

صدایی حتی آهسته تر گفت: "بکشیمشون؟ اونا حتماً ما رو می کشتن. همین الان هم

تلاش خوبی کردن."

هرمیون لرزید و یک قدم عقب رفت. هری سرش را تکان داد و گفت: "فقط باید

حافظه هاشونو پاک کنیم. اینجوری بهتره، اونا رو از رد ما دور نگه میداره. اگه

بکشیمشون معلوم میشه که ما اینجا بودیم."

رون که کاملاً تسلی پیدا کرده بود گفت: " رئیس تویی. ولی من هیچ وقت یک طلسم حافظه رو اجرا نکردم."

هرمیون گفت: " منم همینطور، ولی تئوریش رو بلدم."

نفس آرام و عمیقی کشید. بعد چوبدستی اش را به طرف پیشانی دولوهوف گرفت و

گفت: " آبلویویت! " یکباره چشمان دولوهوف نامتمرکز و خواب آلود شد.

هری به پشت هرمیون زد و گفت: " فوق العاده بود! تو به اون یکی و پیشخدمته

برس تا من و رون اینجا رو مرتب کنیم."

رون در حالی که به اطراف کافه ی تقریباً خراب شده نگاهی می انداخت گفت:

" مرتب کنیم؟ واسه چی؟! "

" به نظرت وقتی بیدار بشن و خودشونو جایی ببینن که انگار همین الان منفجر شده

ممکن نیست با خودشون فکر کنن که چه اتفاقی افتاده؟ "

" اوه، بله درسته... "

رون قبل از اینکه بتواند چوبدستی اش را از جیبش درآورد قدری تقلا کرد.

" تعجبی نداره که نمی تونم درش بیارم هرمیون، تو کاری کردی که شلوارم تنگ

بشه. "

هرمیون خیلی آرام گفت: "اوه، واقعاً متاسفم." و پیشخدمت را از جلوی پنجره کنار

کشید. هری صدای او را شنید که پیشنهادی را زیر لب زمزمه میکرد مبنی بر اینکه

رون در عوض چوبدستی اش را کجا می تواند بگذارد.

وقتی کافه به حالت اولش در آمد مرگخوارها را به درون میزشان کشاندند و روبروی

هم قرار دادند.

هرمیون در حالی که از یک مرد بیهوش به دیگری نگاه میکرد پرسید: "ولی چطوری

ما رو پیدا کردن؟ از کجا میدونستن که ما کجاییم؟"

به سمت هری برگشت.

"تو... تو که فکر نمی کنی هنوز طلسم ردیاب ات رو با خودت داشته باشی هری، مگه

نه؟"

رون گفت: "نه نمیتونه. طلسم ردیاب در هفده سالگی شکسته میشه. این قانون

جادوگریه، نمیتونی ردیاب رو روی یک بزرگسال بذاری."

هرمیون گفت: "تا جایی که تو میدونی آره، ولی اگه مرگخوارها راهی پیدا کرده باشن

تا اونو رو یه آدم هفده ساله بذارن، اونوقت چی؟"

" ولی هری در بیست و چهار ساعت گذشته نزدیک مرگخوارها نبوده. کی ممکنه

طلسم ردیاب رو دوباره روی اون گذاشته باشه؟"

هرمیون جواب نداد. هری احساس بدی داشت. واقعاً به این وسیله بود که مرگخوارها

آنها را پیدا کرده بودند؟

هری شروع کرد: " اگه من نتونم از جادو استفاده کنم، و شما هم نتونین بدون اینکه

جامون لو بره نزدیک من جادو کنین..."

هرمیون خیلی محکم گفت: " ما ار هم جدا نمی شیم."

رون گفت: " ما نیاز به یه جای امن برای مخفی شدن داریم. یک کم فرصت بده تا

مسائل رو درست بررسی کنیم."

هری گفت: " خونه ی گریمالد."

دو نفر دیگر با شگفتی یه او نگاه کردند.

" هری احمق نباش. اسنیپ میتونه وارد اونجا بشه."

" پدر رون گفت اونا طلسم هایی رو برای مقابله با اون قرار دادن، و حتی اگه کار

نکرده باشن... " قبل از اینکه هرمیون بتواند دلیل دیگری بیاورد هری گفت: " اونوقت

چی؟ من قسم می خورم هیچ چیزی رو بیشتر از روبرو شدن با اسنیپ دوست ندارم."

"ولی..."

"هرمیون، چه جای دیگه ای هست؟ این بهترین شانسیه که داریم. اسنیپ فقط یه دونه مرگخواره. اگه من هنوز طلسم ردیاب رو روی خودم داشته باشم هر جا که بریم همشون میان سراغمون."

هرمیون نتوانست اعتراضی بکند، اگرچه به نظر می رسید دوست دارد این کار را بکند. زمانی که او در کافه را باز می کرد رون چراغ خاموش کنش را فشار داد تا نور کافه را آزاد کند. سپس با شماره سه ی هری، طلسم ها را به سمت سه هدف خود فرستادند.

و قبل از اینکه پیشخدمت یا هیچ یک از مرگخوارها بتوانند کاری بیشتر از تکان

خوردن های خواب آلود انجام دهند، هری رون و هرمیون به سمت هدف تمرکز

کردند و بار دیگر در میان تاریکی متراکم ناپدید شدند.

چند ثانیه بعد ریه های هری منبسط شدند و او چشمانش را باز کرد.

اکنون در وسط یک میدان آشنای کوچک و مخروطی ایستاده بودند. خانه های دراز و

رو به ویرانی از همه طرف به آنها نگاه می کردند. خانه شماره 12 برای آنها مرئی

بود، چون توسط دامبلدور، رازدار آن، از وجود خانه با خبر شده بودند. در حالی که هر

چند متر چک می کردند که توسط کسی تعقیب یا مشاهده نشوند به سمت آن هجوم

بردند. از پله های سنگی به سرعت بالا رفتند و هری یک بار با چوبدستی اش به در جلویی ضربه زد. صدای کلیک آهن ها و تق تق زنجیری را شنیدند، بعد در با صدای غرغری باز شد و آنها به سرعت به درون چارچوب دویدند.

وقتی هری در را پشت سرشان قفل کرد لامپ های گازی قدیمی روشن شدند و نوری لرزان را سرتاسر راهرو پخش کردند. درست همانطور بود که هری به یاد می آورد.

وهم آور، پر از تار عنکبوت و سرهای جن های خانگی روی دیوار که سایه های عجیبی را روی راه پله می انداختند. پرده های بلند تیره پرتره ی مادر سیریوس را پوشانده بودند. تنها چیزی که سر جایش قرار نداشت پایه چتر پای غول بود که به پهلو افتاده بود. طوری که انگار همین حالا تانکس آن را دوباره انداخته باشد.

هرمیون در حالی که به آن اشاره میکرد گفت: " فکر کنم به نفر اینجا بوده."

رون در جواب زمزمه کرد: " ممکنه وقتی محفل این جا رو ترک می کرده اینجوری شده باشه."

هری پرسید: " پس طلسم هایی که برای مقابله با اسنیپ گذاشته بودن کجان؟

رون گفت: " شاید فقط وقتی فعال میشن که اون خودشو نشون بده."

www.harrypotter2000.blogfa.com

با اینحال روی پادری و پشت به در نزدیک هم باقی ماندند، هراسان از اینکه در خانه قدری جلوتر پیش بروند.

هری گفت: "خوب، تا ابد که نمیتونیم اینجا وایسیم." و یک قدم به جلو برداشت.

"سیوروس اسنیپ؟"

صدای مدآی مودی از درون تاریکی نجوا کرد و باعث شد که هر سه ی آنها با ترس به عقب بپرند. هری قبل از اینکه چیزی با صدای ووش مثل هوای سرد به او بخورد و زبانش را به عقب بپیچاند و صحبت کردن را غیر ممکن سازد فریاد زده بود: "ما اسنیپ نیستیم!" با اینحال قبل از اینکه فرصت داشته باشد تا درون دهانش را لمس کند زبانش دوباره از هم باز شده بود.

دو نفر دیگر به نظر می رسید که احساس ناخوشایند مشابهی را تجربه کرده بودند. رون داشت صداهای عق مانندی از خودش در می آورد. هرمیون با لکنت گفت: "اون حتما" طلسم زبان قفل کن بود که مدآی برای اسنیپ گذاشته."

هری محتاطانه قدمی دیگر به جلو گذاشت. چیزی در میان سایه های انتهای راهرو حرکت کرد. و قبل از اینکه هیچ یک از آنها بتواند کلمه دیگری بگوید پیکری از میان

فرش بالا آمد. قد بلند، وحشتناک و به رنگ غبار. هرمیون جیغ زد، و همینطور خانم بلک که پرده هایش باز شده بودند.

هیكل خاکستری داشت به طرف آنها سر می خورد. تندتر و تندتر. موهای تا کمر و ریش هایش پشت سرش در حرکت بودند. صورتش خالی و بدون گوشت و حفره ی چشمانش خالی بود. به شکل ترسناکی آشنا و به طرز وحشتناکی تغییر یافته بود. یکی از دستانش را بلند کرد و به طرف هری نشانه رفت.

هری فریاد زد: "نه!" و با اینکه چوبدستش را بلند کرده بود هیچ طلسمی به ذهنش نرسید. "نه، اون ما نبودیم! ما تو رو نکشتیم!"

همزمان با کلمه ی نکشتیم، آن پیکر منفجر و تبدیل به ابری از غبار شد.

هری که سرفه می کرد و از چشمانش آب می آمد به اطراف نگاه کرد. هرمیون را دید که روی زمین کنار در دولا شده بود و دستانش روی سرش بودند، و رون که از سر تا پا می لرزید و روی شانه های هرمیون می زد و می گفت: "همه چی مرتبه...اون ر-رفته..."

غبار مثل مهی دور هری می چرخید و نور آبی چراغ را می گرفت. خانم بلک به جیغ زدن ادامه می داد.

"خون لجنی، کثیف، لکه های ننگ، مایه ی شرمساری در خانه ی پدری من..."

هری فریاد زد: "خفه شو!" چوبدستش را به طرف او گرفت و همراه با یک صدای بنگ و انفجار جرقه های قرمز رنگ پرده ها دوباره بسته شده و او را ساکت کردند.

هرمیون در حالی که رون کمک می کرد تا روی پایش بایستد نجوا کرد: "

اون...اون..."

هری گفت: "آره، ولی واقعاً که اون نبود، مگه نه؟ فقط واسه این بود که اسنیپ رو

بترسونه."

هری شک داشت که آیا آن اصلاً کار کرده یا اسنیپ پیکر ترسناک را هم به همان

راحتی که دامبلدور را کشته منفجر کرده است؟

اعصابش هنوز دنگ دنگ می کرد. دو نفر دیگر را به سمت بالای راهرو هدایت

کرد، در حالی که نیمی انتظار داشت چیز وحشتناک دیگری خود را نشان دهد. ولی

غیر از یک موش که از روی کفپوش رد میشد چیز دیگری حرکت نکرد.

هرمیون زمزمه کرد: "قبل از اینکه جلوتر بریم بهتره اول یه چکی بکنیم." چوبدستی

اش را بالا آورد و گفت: "هومنوم ریولیو!"

هیچ اتفاقی نیفتاد.

رون با مهربانی گفت: " خوب، تو همین الان شوک بزرگی رو تجربه کردی. حالا اون ورد قرار بود چیکار کنه؟ "

هرمیون تقریباً با ترشرویی گفت: " اون کاری رو که من می خواستم کرد! اون یه ورد برای آشکار کردن حضور انسان بود، و اینجا غیر از ما کس دیگه ای نیست! "

رون گفت: " و اون گرد و خاکی پیر " به تکه فرشی که پیکره از آن بیرون آمده بود نگاه کوتاهی انداخت.

هرمیون با نگاه وحشت زده ای به همان طرف گفت: " بیاین بریم بالا. " و راه بالای پله ها را به سمت اتاق پذیرایی طبقه اول نشان داد. دستش را تکان داد تا لامپ های گازی را روشن کند. بعد در حالی که کمی می لرزید روی کاناپه نشست و بازوهایش را محکم دور خودش پیچید.

رون به طرف پنجره رفت. پرده های سنگین مخملی را چند سانتیمتر کنار زد و گفت: " کسی رو اون بیرون نمی بینم. و فکر کنین، اگه هری هنوز ردیاب رو روی خودش داشت اون اومده بودن و ما رو اینجا پیدا کرده بودن. میدونم که نمی تونن وارد خونه بشن، ولی... چی شده هری؟ "

هری فریادی از درد کشیده بود. همزمان با درخشش چیزی در ذهنش، همانند نوری روشن بر روی سطح آب، زخمش دوباره تیر کشیده بود. سایه ی بزرگی دید و خشمی را احساس کرد که متعلق به خودش نبود. شدید و کوتاه مانند یک شوک الکتریکی...

رون که به سمت هری می رفت پرسید: "چی دیدی؟ اونو جایی دیدی؟ کسی رو طلسم نمی کرد؟"

"نه، من فقط خشمش رو احساس کردم... نمی تونم بگم..."

هری احساس گیجی میکرد و هر میون هم کمکی نکرد زمانی که با صدایی ترسیده گفت: "دوباره زخمته؟ ولی چه اتفاقی داره میفته؟ فکر می کردم اون ارتباط قطع شده!"

هری زیر لب گفت: "یه مدت قطع شد." زخمش هنوز دردناک بود و تمرکز را برایش دشوار می کرد. "من... من فکر می کنم وقتی اون کنترلش رو از دست میده ارتباط دوباره باز میشه. قبلاً اینطوری بود..."

هرمیون لرزان گفت: "ولی تو باید ذهنت رو ببندی هری. دامبلدور نمی خواست که تو از این ارتباط استفاده کنی، میخواست ببندیش. واسه همین بود که باید کنترل ذهن

رو یاد می گرفتی! وگرنه ولدمورت میتونه تصاویر غلط رو توی ذهنت ایجاد کنه.

یادته که..."

هری از بین دندان های به هم فشرده گفت: "بله کاملاً بادمه، ممنون."

نیازی نداشت هرمیون به او بگوید ولدمورت یک بار از این ارتباط استفاده کرده تا او

را به دام بکشاند و اینکه آن دام منجر به مرگ سیریوس شده بود. آرزو میکرد کاش

به آنها نگفته بود که چه دیده و چه چیزی احساس کرده است. این کار ولدمورت را

تهدید آمیز تر نشان می داد، انگار که داشت همین الان خودش را به پنجره اتاق فشار

می داد. درد زخمش هنوز در حال افزایش بود و سعی می کرد با آن مبارزه کند. مثل

مقاومت در برابر میلی برای بیمار شدن بود.

پشتش را به رون و هرمیون کرد. وانمود کرد مشغول بررسی دیوار کوب قدیمی

درخت خانوادگی بلک روی دیوار است. بعد هرمیون جیغ زد. هری دوباره

چوبدستش را بیرون آورد و دور خود چرخید. بعد پاترونوس نقره ای رنگی را دید

که از میان پنجره ی اتاق اوج گرفت و بر روی زمین روبروی آنها فرود آمد. آنجا

تبدیل به یک راسوی جامد شد و با صدای پدر رون صحبت کرد.

"خانواده در امان هستند. جواب ندین. ما تحت نظر هستیم."

پاترونوس ناپدید شد. رون صدایی بین زوزه و ناله بیرون داد و درون کاناپه افتاد.

هرمیون به او پیوست و بازویش را چنگ زد. زیر لب گفت: "اونا سالمن...اونا

سالمن!" رون تقریباً خندید و او را بغل کرد. از بالای شانه ی هرمیون گفت: "

هری،من..."

هری که از شدت درد سرش احساس مریضی میکرد گفت: " مشکلی نیست. اونا

خونواده ی تو هستن،معلومه که نگران بودی. منم اگه جای تو بودم همین احساسو

داشتم. " به جینی فکر کرد. " منم واقعاً همین احساسو دارم. "

درد زخمش به نهایت خود رسیده بود. چنان می سوخت انگار دوباره به حیاط بارو

برگشته بود. در حال ضعف شنید که هرمیون گفت: " من نمیخوام تنها باشم. میتونیم

از کیسه خواب هایی که با خودم آوردم استفاده کنیم و امشب اینجا بمونیم؟"

شنید که رون موافقت کرد. بیشتر از آن نمی توانست با درد مبارزه کند،مجبور بود

تسلیم شود. زیر لب گفت: "دستشویی" و تا جایی که امکان داشت بدون دویدن اتاق

را سریع ترک کرد. با زحمت زیادی آن کار را کرد.با دستهای لرزان در را پشت

سرش بست، به سرش چنگ زد و روی زمین افتاد. بعد در انفجاری از درد،احساس

کرد خشمی که مال او نیست وجودش را در بر می گیرد. اتاق درازی را دید که فقط با

نور آتش روشن شده بود. مرگخوار بلوند غول پیکر روی زمین افتاده بود. جیغ می زد و از درد به خودش می پیچید و هیکل لاغر تری با چوبدستی دراز شده بالای سر او ایستاده بود. هری با صدایی بلند، سرد و بیرحم شروع به صحبت کرد: " بیشتر، روول. یا شاید بهتره تمومش کنیم و تو رو غذای ناگینی کنیم؟ لرد ولدمورت مطمئن نیست که ایندفعه هم بتونه گذشت کنه... تو منو برای این صدا کردی که بگی هری پاتر دوباره فرار کرده؟ دراکو، طعم دیگری از نارضایتی ما رو به روول بچشون... انجامش بده، یا خودت خشم منو احساس کن!"

کنده ای درون آتش افتاد. شعله ها افرشته شدند و نورشان روی صورتی ترسیده، تیز و سفید افتاد. با احساسی شبیه بیرون آمدن از آبی عمیق، هری با تقلا نفس کشید و چشمانش را باز کرد.

روی کف سنگی سرد و سیاه پهن شده بود، در حالی که بینی اش چند سانتیمتر با دم یکی از مارهایی که وان بزرگ حمام را در بر گرفته بودند فاصله داشت. بلند شد. صورت لاغر و ترسیده ی مالفوی انگار درون چشمانش شعله می کشید. هری به خاطر چیزی که دیده بود احساس درد و تنفر می کرد. به خاطر کاری که ولدمورت دراکو را بر سر آن گذاشته بود.

ضربه ی تندی به در خورد و هری با شنیدن صدای هرمیون از جا پرید.

"هری، مسواکت رو میخوای؟ اینجا دست منه."

هری گفت: "آره عالی، ممنون." تلاش می کرد وقتی بلند می شود تا او را به داخل راه

دهد صدایش را عادی نگه دارد.

یه بار دیگه یه ترجمه عالی از

www.harrypotter2000.blogfa.com
www.harrypotter2000.blogfa.com

افسانه رضائی

من پورتکی برای آفرین بار با همه فدایافظی میکنم

(پورتکی در کافینت)